

مجسمه‌های سنگی

دکتر مهران فرهادی

اولین باری که ترس را به خاطر دارم حدودا چهار ساله بودم که با مادرم از پارک کنار خانه به سمت بازار روز حرکت می‌کردیم. مادرم به یکی از دوستانش برخورد و در میدان وسط پارک با او مشغول گفتگو شد که ناگهان من متوجه مجسمه شیر سنگی که بسیار غضبناک به من نگاه می‌کرد شدم. ترس تمام وجودم را فرا گرفته و زبانم بند آمده بود. حتی نمی‌توانستم گریه کنم. از این اتفاق روزها گذشت و در گردش‌های روزانه هر وقت که از آن پارک رد می‌شدیم من گریه می‌کردم. تا آن زمان اضطراب را نمی‌شناختم و هر آنچه بود ترس بود.





و آواز سابرینا را تکرار می‌کردم. ناگهان گرمای دستی را در دستم حس کردم و صدای زیبای سابرینا. دیگر هیچ نگفتم. خواندیم و خواندیم و خواندیم. به یکباره به شیر سنگی خیره شدم. چشم در چشم. لحظه‌ای تردید، احساسی میان ترس و آرامش. برای اولین بار فکر کردم دوست‌اش دارم و با من مهربان است. صبح، حضورش را نفهمیده بودم. با همه غول‌های سنگی پارک معاشقه می‌کردم و نمی‌ترسیدم. باورتان می‌شود کابوس من با معجزه‌ی عشق و آواز، به آرامش و شادی تبدیل شده بود.

هفت سال گذشت. من وارد کالج شدم. هنوز عاشق سابرینا بودم. او حالا خواننده‌ای چیره‌دست شده بود و فقط او را روزهای یکشنبه با گروهی از مشتاقان شنیدن صدایش در پارک مجسمه‌های سنگی و جهت دریافت خیریه برای مستمندان می‌دیدم. هنوز جرأت نداشتم بگویم «دوست دارم». او هر روز زیباتر می‌شد و من عاشق‌تر. بگذارید اعتراف کنم من و شیر سنگی دوست شدیم. او مونس من بود و به نامه‌هایی که برای سابرینا می‌نوشتم و عصرها برایش می‌خواندم گوش می‌داد. با من می‌خندید و با من می‌گریست. شیر سنگی دوست من بود و وجودش تمامی روح مرا آرام می‌کرد.

امروز یکشنبه است. ساعت‌ها زودتر برای دیدنش آمدم و بالاخره سابرینا آمد. مرد جوان و بلند قدی با او همراه بود، دست در دست سابرینا. دوباره اضطراب دوران کودکی‌ام زنده شد نمی‌دانستم از کجا ولی وجود داشت. زمانی که مرا به ژوزف معرفی کرد هیچ نفهمیدم و برنامه آغاز شد و همه خواندند و خواندند و خواندند. رقص فواره‌ها، شادی فقرا و خوشحالی بی‌حد سابرینا. بالاخره زمانش رسید. سابرینا در کنار شیر سنگی دست در دست ژوزف خبر ازدواج‌شان را اعلام کرد. دیگر هیچ نفهمیدم. فقط می‌دویدم. از همه مجسمه‌ها می‌ترسیدم. فکر می‌کردم به دنبال هستند. فرار کردم. رفتم و سابرینا را دیگر ندیدم.

امروز، روز فارغ‌التحصیل شدن من از دانشکده روانپزشکی مادری است و من برای همسر زیبایم آنجلینا این اعتراف را می‌کنم: «روزی که تو با من در پارک مجسمه‌های سنگی قرار گذاشتی، بسیار می‌ترسیدم و تمام شب را با کابوس شیر سنگی پارک از خواب می‌پریدم. به آهستگی و با دلهره وارد پارک شدم. وقتی در چشمان تو غرق شدم که در مسیر چشمان شیر سنگی بود. تمام تنم داغ شد. من دوباره عاشق شدم و شیر سنگی را دوباره دوست دارم. چقدر آرام و عاشقانه روزگارم را تا به امروز گذرانده‌ام.»

سال‌ها می‌گذرد. اولین شبی است که در کنار شیر سنگی مانده‌ام. امشب دیگر از او نمی‌ترسم ولی آرامش هم ندارم. سال‌ها به شاگردانم و بیمارانم توصیه کردم «دوست بدانند تا دوست‌شان بدانند و این راز آرامش طبیعت است». ولی شیر سنگی زندگی من، امشب، آنجلینا مرده است. امشب، امید مرده است. امشب، آرامش مرده است. ■

روزهای اول مدرسه بود و همه در تکاپوی انتخاب مدرسه‌ای که تحصیل خود را آنجا آغاز کنند. برای من مدرسه «سن آنتونیو» که درست در ضلع جنوبی پارک مجسمه‌های سنگی بود، انتخاب شد. درست است: این همان پارک وحشت‌انگیز و هولناک دوران کودکی من بود و حالا می‌بایست هر روز از آن پارک به سمت مدرسه می‌رفتم و می‌آمدم. هر چه سعی کردم نتوانستم والدینم را متقاعد کنم که در جای دیگری ثبت نام کنند. روزهای اول با مادرم به مدرسه می‌رفتم و بعد از ظهر نیز با پدر «رایان»،

خدمتکار مدرسه، به خانه برمی‌گشتم. دو سال در اضطراب و ترس گذشت و من شب‌ها با کابوس رد شدن از پارک مجسمه‌های سنگی از خواب می‌پریدم و زنگ آخر کلاس را با اضطراب برگشت از پارک می‌گذراندم. درس انگلیسی و نقاشی‌ام هر روز بدتر می‌شد چون هر دوی این درس‌ها زنگ آخر بودند. موضوع تمام نقاشی‌هایم صحنه‌های ترسناک و مجسمه‌های سنگی وحشتناک بود. سال سوم دیگر به این وحشت خو گرفته بودم و ترس در وجودم تبدیل به یک عادت شده بود. از نظر روحی نیز خیلی گوشه گیر و ساکت بودم.

حالا کمی بزرگ شده‌ام. سال پنجم درس می‌خوانم. دو سالی است که از پارک مجسمه‌های سنگی به تنهایی عبور می‌کنم بدون پدر رایان. او دو سال پیش مُرد. تمام تلاشم را می‌کردم تا عبورم را با تعدادی از بچه‌ها هماهنگ کنم و طوری حرکت می‌کردم که چشمم به شیر سنگی نیفتد. سال پنجم بود و من، کودکانه، عاشق سابرینا دختر زیبا روی کالج مریان شده بودم. او در همسایگی ما بود و در کنسرواتوار، درس موسیقی و آواز می‌خواند. از روزی که او همسایه ما شده بود با آواز شبانه او در کمال آرامش می‌خوابیدم و این اولین بار بود که مفهوم آرامش را حس می‌کردم. باورتان می‌شود؟ عاشق‌اش بودم، عاشق.

هفته‌ها به کمین نشستم تا زمان رفت و آمد او را پیدا کردم، فردا روز موعود بود که با خارج شدن او از خانه به دنبال‌اش بروم. راه رفتن و آواز خواندنش را ببینم و بشنوم. صبح زود بیدار شدم. بدون خوردن صبحانه به خیابان پریدم. بسیار خوشحال بودم و منتظر ماندم تا او بیاید. سابرینا آمد از جلوی من رد شد. سلام کردم. با مهربانی به من نگاه کرد، ایستاد. در چشمانم نگاه کرد و پاسخم را داد. از خجالت آب شدم. فکر می‌کردم تمام علاقه من را فهمیده است. دیگر حرفی نزدم و او رفت. به دنبال‌اش رفتم. در راه آواز می‌خواند و عاشقانه با مجسمه‌های سنگی حرف می‌زد. از هر مجسمه که رد می‌شد من پشت‌اش پنهان می‌شدم و عطر او را حس می‌کردم. از پارک خارج شد و من هم.

آن روز در کلاس درس همه چیز را می‌فهمیدم. بهترین شاگرد انگلیسی بودم. درس آن روز را به خاطر سپردم. «دوست داشته باش تا دوستت بدانند و این راز آرامش طبیعت است». مدرسه تعطیل شد و من دوباره برای دیدن سابرینا دچار هیجان شدم. بی‌اراده می‌خندیدم، می‌رقصیدم